

آقای دو شارلوس دید که برادرش سرخ شد. و مانند مجرمی که نخواهد نشان دهد از شنیدن گفت‌وگوی دیگران درباره جرمی که گمان نمی‌رود او مرتکب شده باشد دستپاچه است و لازم می‌داند به این گفت‌وگوی خطرناک ادامه دهد در جواب برادرش گفت: «خیلی خوشحالم. اما مایلم به جمله قبلی‌ات برگردم که به نظرم عمیقاً درست است. می‌گفتی که من هیچوقت مثل بقیه مردم فکر نمی‌کنم و چقدر این حرف درست است! می‌گفتی که من سلیقه‌های خاصی دارم.» آقای دو گرمانت به انکار گفت: «نه بابا». براستی هم چنین کلماتی به زبان نیاورده بود و شاید باور هم نمی‌کرد که مفهومشان درباره برادرش صدق کند. وانگهی، به چه حقی باید او را به خاطر خصوصیت‌هایی آزار می‌داد که در هر حال آن قدر در بارون گنگ یا پنهان باقی مانده بود که به هیچ رو به موقعیت بسیار برجسته‌اش آسیبی نمی‌زد. حتی، چون دوک حس می‌کرد این موقعیت برادرش می‌تواند برای معشوقه‌های او مفید باشد، پیش خود می‌گفت که خدمت متقابلی به او بیجا نخواهد بود؛ از این رو اگر هم در آن زمان از برخی روابط «ویژه» برادرش باخبر می‌شد، به امید برخورداری از حمایت برادر و نیز با یادآوری خاطرات گذشته، آن روابط را ندیده می‌گرفت و به روی خود نمی‌آورد، و در صورت لزوم حتی کمکی هم می‌کرد. دوشس که از زور خشم و کنجکاوی دیگر نمی‌توانست خود را مهار کند گفت: «— بجنید، بازن — سلام پالامد — اگر تصمیم دارید همه شب را اینجا بمانید، بهتر است بگوییم که شام می‌مانیم. نیم ساعت است که من و ماری را سرپا نگه داشته‌اید.» دوک برادرش را به حالتی پرمفهوم بغل کرد و سپس از او جدا شد، و هر سه از پلکان عظیم کاخ پرنسس پایین رفتیم.

در بالا‌های پلکان، زوج‌هایی در هر دو طرف پراکنده منتظر بودند کالسکه‌هایشان برسند. دوشس دو گرمانت دور از دیگران، قامت افراشته، شوهرش و من کنارش، در طرف چپ پلکان ایستاده بود، مانتو تیره پولویی‌اش را پوشیده بود و سنجاقی از یاقوت یقه‌اش را می‌بست، زنان

و مردانی، در جستجوی کشف ناگهانی رمز برازندگی و زیبایی اش او را با نگاه می خوردند. مادام دو گالاردون، که در طرف دیگر پلکان روی همان پله منتظر کالسکه اش بود، و از مدتها پیش دیگر امیدی نداشت که خویشاوندش به دیدنش برود، به دوشس پشت کرده بود تا به نظر نیاید او را می بیند، و بویژه نشان ندهد که دوشس به او سلام نمی کند. مادام دو گالاردون بسیار برآشفته بود چون چند آقایی که با او بودند از اوریان با او حرف زدند. در جوابشان گفت: «هیچ میلی به دیدنش ندارم. بعد هم، چند دقیقه پیش دیدمش، دارد پیر می شود؛ گویا نمی داند چطور با این وضع کنار بیاید. این را خود بازن می گوید. خوب، معلوم است! برای این که زن باهوشی نیست و از روباه هم بدجنس تر است و اخلاق بدی هم دارد، بنابراین خودش خوب حس می کند که وقتی زیبایی اش را از دست بدهد دیگر چیزی برایش باقی نمی ماند.»

پالتوم را به تن کرده بودم و آقای دو گرمانت، که از سرما خوردگی می ترسید، در حالی که با هم از پله ها پایین می رفتیم سرزنشم کرد، چون هوا گرم بود. و نسل اشرافیانی که کم یا بیش با اسقف دوپاتلو همزمان بوده است (به استثنای کاستلانها) فرانسه را چنان بد حرف می زند که دوک منظورش را چنین بیان کرد: «دستکم از لحاظ کلیت بهتر است آدم قبل از بیرون رفتن خودش را خیلی نپوشاند.» همه این شب را خوب به یاد می آورم، پرنس دو ساگان را، انگار تکچهره ای بیرون از قابش، که نمی دانم به اشتباه بر آن پلکان می بینم یا نه، خوب به یاد می آورم که آن شب باید آخرین شب مهمانی رفتنش بوده باشد، و برای سلام گفتن به دوشس کلاه سیلندرش را با دستی در دستکش سفید، همخوان با گل گاردنیای روی سینه اش، با چنان طمطراقی بر می داشت که در شگفت می شدی از این که کلاه ماهوتی پردار رژیم سابق نبود، چه چهره چند تن از نیاکان این دورانش دقیقاً در چهره آن خان بزرگ تکرار می شد. زمان کوتاهی کنار دوشس ماند، اما همان مکث های یک لحظه ای اش هم برای ساختن یک تابلو زنده و یک صحنه انگار تاریخی بس بود. و از آنجا که

دیگر در گذشته است، و من او را در زنده بودنش فقط از دور دیده بودم، چنان برایم شخصیتی تاریخی، یا دستکم از تاریخ محافل، شده است که گاهی تعجب می‌کنم از این فکر که فلان زن یا فلان مردی که می‌شناسم خواهر یا خواهرزاده او باشند.

همچنان که ما از پله‌ها پایین می‌رفتیم خانمی، با حالتی خسته که به او می‌آمد، بالا می‌رفت، چهل ساله می‌نمود هر چند که سنش بیشتر بود. پرنسس او روئنه بود که گفته می‌شد دختر نامشروع دوک دوپارم است، و صدای نرمش را ته‌مایه‌ای از لهجه اتریشی بریده‌بریده می‌کرد. بلند بالا، سرخم کرده پیش می‌رفت، بایرهن سفیدگلداری از ابریشم، که می‌گذاشت سینه زیبا، تپنده و انگار خسته و آماسیده‌اش، از ورای یراقی از الماس و یاقوت پرپر بزند. سرش را تکان می‌داد چون مادیانی شاهانه که طوق مرواریدش، بی‌اندازه گرانبها و از سنگینی ستوه‌آور، از حرکت بازش بدارد، و نگاه مهربان و زیبایش را به هر سو می‌انداخت، نگاهی آبی که رفته رفته سنی بر آن می‌گذشت و هر چه نوازش‌آمیزتر می‌شد، و برای بیشتر مهمانانی که می‌رفتند سری دوستانه تکان می‌داد. دوشس گفت: «این چه وقت آمدن است، پولات!» پرنسس دورویه در پاسخش گفت: «آه! اگر بدانید چقدر متأسفم! اما واقعاً هیچ امکان عملی نداشت!» چنین جمله‌هایی را از دوشس دو گرمانت یاد گرفته بود، اما مهربانی طبیعی خودش را هم بر آن می‌افزود و نیز حالت صمیمانه‌ای را که تندی لهجه‌ای دورادور آلمانی به صدایی آن چنان ملایم می‌داد. چنین می‌نمود که اشاره‌اش به پیچیدگی‌هایی از زندگی است که شرحشان بیش از اندازه وقت می‌برد، و نه واقعیت پیش‌پافتاده‌ای چون مهمانی‌هایی که به چندتایشان همان شب سر زده بود. اما به خاطر این مهمانی‌ها نبود که ناگزیر آن چنان دیر می‌آمد. از آنجا که پرنس دو گرمانت سالها نمی‌گذاشت همسرش مادام دورویه را در خانه بپذیرد، او هم پس از آن که این ممنوعیت برطرف شد در پاسخ دعوت پرنسس دو گرمانت به کارت گذاشتنی بسنده می‌کرد، تا به نظر نرسد که مشتاق رفتن به خانه اوست.

پس از دو سه سالی که از این شیوه گذشت، خودش می آمد اما خیلی دیر، انگار که بعد از تئاتر سری بزند. این چنین، وانمود می کرد که نه پایبند مهمانی است و نه این که در آن دیده شود، بلکه فقط می آید تا از پرنس و پرنسس دیدنی بکند، فقط از آن دو و از سر دوستی، آن هم هنگامی که سه چهارم مهمانها رفته اند، تا از دیدارشان «بیشتر لذت ببرد». مادام دو گالاردون با غرولندی گفت: «اوریان واقعاً به پست ترین درجه سقوط کرده. نمی دانم چرا بازن به اش اجازه می دهد با مادام دورویه حرف بزند. آقای دو گالاردون محال است همچو اجازه ای به من بدهد.» اما من، مادام دورویه را تازه شناختم: همان زنی بود که، نزدیک ساختمان گرمانت ها، به من نگاههای عشوه آمیز می انداخت، سر برمی گرداند، جلو و بترین مغازه ها می ایستاد. مادام دو گرمانت معرفی ام کرد، مادام دورویه لطفی نشان داد که نه زیادی دوستانه بود و نه عبوسانه. با چشمان مهربانش مرا هم چون همه کسان دیگر نگاه کرد... اما پس از آن، اگر می دیدمش، دیگر هیچگاه نمی باید انتظار یکی از آن حرکات دعوت آمیزی را می داشتم که از او دیده بودم. نگاههای خاصی هست که حاکی از نوعی آشنایی است، و یک جوان آنها را تنها و تنها تا روزی از برخی زنان - و برخی مردان - می بیند که از اتفاق با او آشنا می شوند و می فهمند او هم دوست کسانی است که خود با ایشان نزدیک اند.

اعلام شد کالسکه آماده است. مادام دو گرمانت دامن سرخش را به حالتی به دست گرفت که بخواهد از پله ها پایین برود و سوار کالسکه شود، اما با انگیزه شاید پشیمانی ای، یا میل به خوشحال کردن کسی و از همه بیشتر بهره گیری از کوتاهی فرصتی که امکان مادی طول دادن کاری ناخوشایند را از او می گرفت نگاهی به مادام دو گالاردون انداخت؛ سپس به حالتی که انگار تازه او را دیده و فکری به سرش زده باشد پیش از آن که از پله ها پایین بیاید سرتاسر پله ای را که بر آن بود پیمود و خود را به خویشاوندش رسانید که بسیار خوشحال شد، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «راستی که خیلی وقت است!» و برای آن که ناگزیر از شرح

همه تأسف‌ها و پوزشهای موجهی نشود که به نظر می‌رسید در این عبارت نهفته باشد با حالتی هراسان به طرف دوک برگشت. دوک همراه با من به طرف کالسکه آمده بود و با دیدن اینکه زنش به سوی مادام دوگالاردون رفت پرخاش می‌کرد و کالسکه‌های دیگر را از رفتن باز می‌داشت. مادام دوگالاردون گفت: «اما اوریان هنوز هم خوشگل است! خنده‌ام می‌گیرد از کسانی که می‌گویند ما با هم کدورت داریم، می‌شود به دلایلی که گفتنش را به دیگران لازم نمی‌دانیم سالها همدیگر را نبینیم، اما آن قدر خاطرات مشترک داریم که هیچ وقت نمی‌توانیم از هم جدا بشویم، وانگهی خودش هم خوب می‌داند که مرا خیلی بیشتر از خیلی آدمهایی دوست دارد که هر روز می‌بیند و از تیره خودش نیستند.» مادام دوگالاردون در واقع به دلدادگان جفاکشی می‌مانست که به هر زحمتی می‌خواهند به دیگران بیاوراند که دلدار ایشان را بیشتر از کسانی که می‌نوازد دوست دارد. و گفته‌اش (با لحن پرستایشی که درباره دوشس دوگرمانت به کار برد، و اعتنایی به تناقضش با آنچه اندکی پیشتر گفته بود نکرد) غیرمستقیم اثبات این نکته بود که دوشس به عمق حکمت‌هایی که باید راهنمای یک بانوی بسیار برازنده باشد آگاه است، بانویی که درست هنگامی که زیباترین جامه‌اش همزمان با ستایش غبطه هم می‌انگیزد، باید بتواند سرتاسر پله‌ای را پیماید تا این غبطه را فروبنشانند. دوک که هنوز از انتظار دوشس خشمگین بود به او گفت: «دستکم مواظب باشید کفش‌هایتان خیس نشود» (رگبار کوتاهی باریده بود).

در راه بازگشت، چون در کالسکه جا تنگ بود، کفش‌های سرخ دوشس چندان فاصله‌ای با کفش‌های من نداشت، و دوشس حتی ترسید که مبادا به پای من خورده باشد و به دوک گفت: «حالا این جوان مجبور می‌شود مثل نمی‌دانم کدام کاریکاتور به من بگوید: خانم، یکباره بگویید دوستم دارید و دیگر این قدر پاهایم را لگد نکنید.» ولی فکر من از مادام دوگرمانت بسیار دور بود. از زمانی که از سن لو چیزهایی درباره دختر خانواده‌داری که به یک خانه بدنام می‌رفت و نیز درباره خدمتکار خانم

بارون پوبوس شنیده بودم، همه تمناهایی که هر روزه زیبایی های این دو طبقه در من می انگیزت یکپارچه در این دو خلاصه شده بود، از سوی زنان جلف و سالار، زنان خدمتکار شکوهمند خاندان های نامدار، زنانی آکنده از غرور که در بحث درباره دوشس ها می گویند «ما»، و از سوی دیگر دخترانی که کافی بودگاهی، بی آن که حتی بینم که با کالسکه یا پیاده می گذرند، همان نامشان را در گزارش جشن رقصی بخوانم و دلداده شان شوم، یا این که با پیگیری در فهرست نام کوشک ها محل بیلاق رفتنشان را جستجو کنم (و اغلب نام مشابهی گمراهم کند) و آنگاه آرزوی رفتن و زندگی کردن در دشتهای غرب، یا تپه های شنی شمال، یا جنگل های کاج جنوب را در سر پیروورانم. اما هر چقدر هم که دل انگیزترین ماده جسمانی را ذوب کرده بر اساس تصویری آرمانی که سن لو برایم کشیده بود در قالب آن دخترک سبک و آن زن خدمتکار خانم پوبوس ریخته بودم، باز این دو زیبایی دست یافتنی چیزی کم داشت که تا زمانی که ندیده بودمشان از آن بی خبر می ماندم، و آن ویژگی فردی هر کدامشان بود. باید بیهوده تقلا می کردم تا در همه ماههایی که گرایشم بیشتر به دخترها بود چگونگی آنی را مجسم کنم که سن لو حرفش را زده بود، و در ماههایی که زن خدمتکاری را ترجیح می دادم ویژگی های آنی را که برای خانم پوبوس کار می کرد در تصور آورم. اما پس از آن که پیوسته آشفته تمنای بی آرام آن همه چهره های گریزانی بودم که اغلب حتی نامشان را هم نمی دانستم، و در هر حال دوباره یافتنشان بسیار دشوار و از این هم دشوارتر شناختنشان بود و دستیابی برایشان شاید محال، چه راحت شدم وقتی از همه این زیبایی پراکنده، گریزیا و گمنام دو نمونه ای را گلچین کردم که نام و مشخصاتشان معلوم بود و دستکم این اطمینان را داشتم که هر وقت بخوام به دستشان می آورم. وقت پرداختن به این لذت دوگانه را چون وقت آغاز به کار عقب می انداختم، اما اطمینان به برخورداری از آن در هر وقتی که بخوام مرا کمابیش از رفتن به سراغش معاف می کرد، همچون برخی قرص های خواب آوری که کافی است در دسترس باشند و برای خوابیدن

دیگر نیازی به خوردنشان نیست. در همه جهان دلم فقط هوای دو زن را داشت که البته نمی توانستم چهره شان را پیش خود مجسم کنم، اما سن لو نامشان را به من گفته اطمینان داده بود که آماده اند. به گونه ای که گرچه با این گفته های اندکی پیش ترش تخیلیم را به کار دشواری انداخت، در عوض به اراده ام آرامش ارزشمندی داد و از آسایشی طولانی برخوردارش کرد.

دوشس به من گفت: «خوب، از مجلس های رقص که بگذریم، هیچ کاری نمی توانم برایتان انجام بدهم؟ محفلی پیدا کرده اید که دلتان بخواهد آنجا معرفتان بشوم؟» در پاسخش گفتم که می ترسم تنها محفلی که از آن خوشم می آید به اندازه کافی برای او برازنده نباشد. به صدایی گرفته و بی زیر و بم و کمابیش بدون باز کردن دهنش پرسید: «محفلی کی؟» گفتم: «بارون پوبوس». این بار برآستی خود را خشمگین نشان داد: «نه! نه دیگر. به نظرم دارید مرا دست می اندازید. حتی نمی دانم چطور شده که اسم این الاغ به یادم مانده. در هر حال جرثومه جامعه است. مثل این می ماند که از من بخواهید شما را به خرازی فروشم معرفی کنم. اما نه، چه می گویم، چون خرازی فروشم زن فوق العاده ای است. عقل از سرتان پریده، پسر جان. در هر حال، از شما خواهش می کنم که لطف داشته باشید و احترام کسانی را که به اشان معرفی تان کردم حفظ کنید، برایشان کارت بگذارید، به دیدنشان بروید و با آنها از بارون پوبوس حرف تزینید، چون نمی شناسندش.» پرسیدم که آیا مادام دورویه زن سبکی نیست و در پاسخم گفت: «نه، به هیچ وجه! او را با کس دیگری اشتباه گرفته اید، حتی می شود گفت که یک کمی زیادی با حیاست، مگر نه، بازن؟» دوک گفت: «بله، به هر حال فکر نکنم هیچ وقت موردی بوده باشد که بشود درباره اش حرف درآورد.»

سپس از من پرسید: «نمی خواهید با ما به این مهمانی بیایید؟ یک ردای ونیزی به اتان قرض می دهم، کسی را می شناسم که خیلی خوشحال خواهد شد، اول از همه اوریان که البته احتیاجی به گفتن ندارد، بعد هم پرنسس دو پارم. مدام از شما تعریف و تمجید می کند، ورد زبانش

شما بید. شانس آورده‌اید که بینهایت زن نجیب و باحیایی است - شانس از این جهت که سنش یک کمی بالاست. وگرنه هیچ شکی نبود که شما را، به اصطلاح قدیم ترها، ملیجک خودش می‌کرد و به خدمت خودش در می‌آورد.»

دلم نمی‌خواست به آن مهمانی بروم، بلکه در بند قرار دیداری بودم که با آلبرترین داشتم. از این رو نپذیرفتم. کالسکه ایستاده بود، نوکر گفت در بزرگ را باز کنند، اسبها سم کوفتند تا این که در باز شد و کالسکه تو رفت. دوک به من گفت: «خدا حفظ.» دوشس گفت: «گاهی برایم پیش آمده که از این همه نزدیکی به ماری متأسف بشوم، چون گرچه خیلی دوستش دارم، این قدرها دلم نمی‌خواهد بینمش. اما هیچ وقت از این نزدیکی به اندازه امشب پشیمان نشده بودم چون موجب شد خیلی کم با شما باشم» - «خوب دیگر، اوریان، سخنرانی بس است.» دوشس دلش می‌خواست چند دقیقه‌ای با آن دو باشم. گفتم نمی‌توانم چون دختری باید درست در آن ساعت به دیدنم بیاید و دوشس و دوک هر دو خندیدند. دوشس گفت: «عجب وقتی گذاشته‌اید برای دید و بازدید.»

آقای دو گرمانت به همسرش گفت: «زود باشید، جانم، باید عجله کنیم. یک ربع به نصف شب مانده و تا لباس‌هایمان را بپوشیم...» جلو در به دو خانم باهو به دستی برخورد که با جدیت آنجا پاس می‌دادند و بی‌هیچ بیمی شبانه از بلندی‌های خانه‌شان پایین آمده بودند تا از یک رسوایی جلوگیری کنند. «بازن، لازم دانستیم به شما خبر بدهیم تا مبادا به مهمانی بروید و همه شما را آنجا ببینند: آمانین مُرد، یک ساعت پیش.» دوک یک لحظه دستپاچه شد. می‌دید که مهمانی عزیزش را آن دو کوه‌نشین ملعون با آوردن خبر مرگ آقای دو سموند نقش بر آب می‌کنند. اما خیلی زود به خود آمد و جمله‌ای به دو خویشاوندش گفت که هم عزم راسخش را به نگذشتن از لذت آن مهمانی بیان می‌کرد و هم ناتوانی درک درستش از ریزه‌کاری‌های زبان فرانسه را: «یعنی چه مرده! نه بابا، اغراق شده، اغراق شده!» و دیگر به دو خویشاوندش که با چوبدست‌هایشان

صعودی شبانه را آغاز می‌کردند توجهی نشان نداد، به شتاب به اصل مطلب پرداخت و از نوکرش پرسید: «کلاه خودم را آوردند؟» - «بله، جناب دوک.» - «سوراخ برای نفس کشیدن دارد؟ چون هیچ دلم نمی‌خواهد برای هیچ و پوچ خفه بشوم.» - «بله، جناب دوک.» - «وای که عجب بدبختی‌ای داریم امشب! اوریان، یادم رفت از بابال پرسیم آن کفشهای نوک‌تیز مال شماست یا نه!» - «مهم نیست جانم، جامه‌دار اوپرا کمیک هست، ازش می‌پرسیم. من که فکر نمی‌کنم با مهمیزهای شما تناسب داشته باشد.» دوک گفت: «بروید به سراغ جامه‌دار. خوب جانم، خداحافظ، دلم می‌خواست به شما بگویم با ما به خانه بیایید و لباس پوشیدنمان را تماشا کنید، بامزه است. اما آن وقت به حرف می‌افتیم، دیگر چیزی به نصف شب نمانده و باید سعی کنیم دیر نکنیم تا مهمانی لنگ نشود.»

من هم شتاب داشتم هر چه زودتر از خانم و آقای دوگرمانت جدا بشوم. قدر طرفهای یازده و نیم به پایان می‌رسید. تا به خانه برسیم آلبرتین هم می‌آمد. یکراست به سراغ فرانسوا رفتم و پرسیدم: «آلبرتین خانم آمدند؟» گفت: «هیچ کس نیامد.»

وای، این یعنی که هیچ کس نخواهد آمد! آشفته بودم، شوق دیدار آلبرتین را اکنون که اطمینان کمتری به آن بود بیشتر حس می‌کردم. فرانسواز هم ناراحت بود، اما به دلیل یکسره متفاوتی. تازه دخترش را برای یک شام چرب و نرم سر میز نشانده بود. اما چون شنید که من از راه رسیدم و فرصت آن نیافت که ظرفها را از روی میز جمع کند و به جایشان سوزن و نخ بگذارد که یعنی در حال دوخت و دوز بوده‌اند و نه شام خوردن، به من گفت: «یک قاشقی سوپ خورد، مجبورش کردم که دستی هم به آشغال‌های گوشت بزنند.» این را گفت تا شام دخترش را هیچ جلوه دهد، انگار که پُر و پیمان بودنش گناهی بود. وقت ناهار و شام هم، اگر خطا می‌کردم و پا به آشپزخانه می‌گذاشتم، فرانسواز وانمود می‌کرد غذا به پایان رسیده است و حتی به پوزش خواهی می‌گفت که خواسته بود «یک

تکه چیزی» یا «یک لقمه غذا» بخورد. اما نگرانی‌ات زود برطرف می‌شد، چون چشمت به چندین و چند ظرفی می‌افتاد که فرانسواز، چون دزدی که غافلگیر شده باشد (در حالی که دزد نبود) فرصت پنهان کردنشان را نیافته بود. سپس گفت: «خوب دیگر، برو بخواب، امروز به اندازه کافی کار کرده‌ای (چون می‌خواست چنین به نظر رسد که دخترش نه تنها محرومیت می‌کشد و هزینه‌ای برای ما ندارد، بلکه بکش برای ما کار هم می‌کند). اینجا فقط جای مرا در آشپزخانه تنگ می‌کنی و بخصوص مزاحم آقا می‌شوی که منتظر کسی اند. خوب دیگر، برو». این را به حالتی گفت که انگار ناگزیر بود تحکم کند تا دخترش برود و بخوابد، در حالی که او، چون برنامه شام خراب شده بود، تنها برای ظاهرسازی آنجا مانده بود و اگر من پنج دقیقه دیگر می‌ماندم خودش می‌گذاشت و می‌رفت. و رو به من کرد و به آن فرانسه زیبای عامیانه‌ای که با این همه تا اندازه‌ای خاص خودش بود گفت: «آقا متوجه نیستند که از زور خواب دهند چفت شده». سخت خوشحال بودم از این که ناگزیر نیستم با دختر فرانسواز حرف بزنم. گفتم که از روستایی می‌آمد که خیلی نزدیک روستای مادرش بود، با این همه طبیعت زمین، کاشت‌ها، گویش و بالاتر از همه برخی ویژگی‌های مردمش تفاوت داشت. چنین بود که «زن قصاب» و برادرزاده فرانسواز با هم خیلی بد بودند، اما این وجه اشتراک را داشتند که، وقتی برای کاری یا خریدی بیرون می‌رفتند، سری به «آبجی» یا «دختر عمو» بزنند و ساعتها آنجا وقت بگذرانند چون توانایی این را نداشتند که گفت‌وگویی را به پایان برسانند، گفت‌وگویی که در جریانش دلیل بیرون رفتنشان چنان فراموش می‌شد که وقتی در بازگشتشان می‌گفتی:

«خوب، آقای مارکی دو نوریوا را می‌شود ساعت شش و ربع دید؟» نه تنها دستی به پیشانی نمی‌زدند که بگویند: «وای، یادم رفت!» بلکه می‌گفتند: «آه! متوجه نشده بودم که منظور آقا این است، فکر کردم که باید بروم و فقط سلامتتان را به ایشان برسانم.» در حالی که چنین چیزی را که همان یک ساعت پیش به ایشان گفته بودی از یاد می‌بردند، محال بود

بتوانی آنچه را که فقط یک بار از آبجی یا دختر عمو شنیده بودند از ذهنشان بیرون بکشی. مثلاً، اگر زن قصاب شنیده بود که در سال ۷۰ انگلیسی‌ها هم همزمان با پروسی‌ها با ما جنگیدند (و من برایش خوب توضیح داده بودم که این حقیقت ندارد) هر سه هفته یک بار می‌شنیدم که در جریان بحثی باز می‌گفت: «به خاطر جنگی است که انگلیسی‌ها در سال ۷۰ همزمان با پروسی‌ها با ما کردند.» - «اما من که صد بار به شما گفته‌ام که اشتباه می‌کنید.» در جوابم چیزی می‌گفت که نشان می‌داد هیچ خللی بر اعتقادش نیفتاده است، می‌گفت: «در هر حال، نباید به این خاطر از شان کینه‌ای به دل گرفت. از سال ۷۰ تا حالا هر چه بوده گذشته...» یک بار دیگر، در دفاع از لزوم جنگی با انگلیس، که من مخالفش بودم، می‌گفت: «خوب البته، هیچکس از جنگ خوشش نمی‌آید؛ اما اگر لازم باشد، چه بهتر که هر چه زودتر شروع بشود. همان‌طور که آبجی امروز می‌گفت، از زمان جنگی که انگلیسی‌ها در سال ۷۰ با ما کردند قراردادهای تجارتي دارد کمر ما را می‌شکنند. بعد از این که در جنگ شکستشان دادیم نمی‌گذاریم حتی پای یک انگلیسی به فرانسه برسد، مگر این که اول سیصد فرانک ورودیه بدهد، یعنی همان کاری که ما الآن برای رفتن به انگلیس می‌کنیم.»

گذشته از صداقت بسیار، و سرسختی چموشانه‌شان که در گفت‌وگو نگذارند کسی حرفشان را قطع کند، و اگر کرد آن را بیست بار از همان جا که قطع شده بود از سر بگیرند، که در نتیجه به گفته‌هایشان استحکام خلل‌ناپذیر یک فوگ باخ را می‌داد، چنین بود ویژگی مردمان روستایی که پانصد نفر هم جمعیت نداشت و بلوط‌ها، بیدها، کشتزارهای سیب‌زمینی و چغندر در برش می‌گرفتند.

در عوض، دختر فرانسواز، که خود را زنی امروزی می‌دانست و می‌پنداشت که کوره‌راه‌های بیش از حد قدیمی را پشت سر گذاشته است، به آرگوی پاریسی حرف می‌زد و از هیچکدام از شوخی‌های آن هم نمی‌گذشت. وقتی فرانسواز گفت که من از خانه یک پرنسس می‌آیم

دخترش گفت: «آها، بدون شک از آن پرنسس‌های عوضی!» چون دید که منتظر کسی ام وانمود کرد که گویا نام من شارل است. با ساده‌لوحی در جوابش گفتم نه، و او که منتظر همین جواب بود گفت: «پس بگو، اشتباه می‌کردم! پیش خودم می‌گفتم شارلاتان^۲»، که البته شوخی خیلی ظریفی نبود. اما به یک گفته‌اش نتوانستم بی‌اعتنا بمانم و آن زمانی بود که برای دلداری‌ام از دیر آمدن آلبرتین گفتم: «فکر می‌کنم حالا حالاها باید چشم‌انتظارش بمانید، چون دیگر نمی‌آید. امان از دست ژینگولت‌های امروزی!»

این چنین، شیوه حرف زدنش با شیوه مادرش تفاوت داشت؛ اما عجیب این که حرف زدن مادرش شبیه مادر بزرگش نبود که زاده بایولوپن، محلی بسیار نزدیک به روستای فرانسواز بود. با همه این نزدیکی، گویش‌هایشان همچون چشم‌انداز دو محل اندک تفاوتی داشت. (ولایت مادر فرانسواز شیب داشت و به دره کوچکی منتهی می‌شد. و جولانگاه درختان بید بود.) و بسیار دور از آنجا در فرانسه منطقه کوچکی بود که در آن تقریباً به همان گویش محلی مزگلین حرف زده می‌شد. در همان زمان که این را کشف کردم از آن دچار ملال هم شدم. در واقع، یک بار دیدم که فرانسواز در حال بحثی طولانی با زن خدمتکاری است که از آن منطقه دیگر بود و به زبان محلی حرف می‌زد. گفته‌های همدیگر را کمابیش می‌فهمیدند، در حالی که من هیچ چیز از آن نمی‌فهمیدم، و این را می‌دانستند و با این همه همچنان گفت‌وگو می‌کردند، با این خیال که شادمانی‌شان از اینکه برغم دوری زادگاه‌هایشان هم ولایتی اند عذر این می‌شود که در برابر من به آن زبان بیگانه و به حالتی حرف بزنند که کسی نخواهد گفته‌هایشان را بفهمد. این بررسی‌های تماشایی جغرافیای زبان‌شناختی و همبستگی کُلفتی هر هفته در آشپزخانه ادامه یافت، بدون آن که هیچ مرا خوش بیاید.

از آنجا که هر بار با باز شدن در اصلی دربان دگمه برق را فشار می‌داد تا راه پله روشن شود، و از آنجا که مستأجری نمانده بود که به خانه نیامده

باشد، بیدرنگ آشپزخانه را ترک کردم و رفتم و در سرسرا نشستم و از ورای درز پرده‌ای که در شیشه‌ای آپارتمان را کاملاً نمی‌پوشانید باریکه عمودی تیره‌ای را زیر نظر گرفتم که نشان‌دهنده تاریکی راه‌پله بود. اگر این باریکه ناگهان زرد طلایی می‌شد معنی‌اش این بود که آلبرتین به پایین پله‌ها رسیده است و تا دو دقیقه دیگر پیش من خواهد آمد؛ در آن ساعت هیچ کس دیگری جز او نمی‌آمد. و من همچنان نشسته بودم و نمی‌توانستم از آن باریکه چشم بردارم که خیال روشن شدن نداشت؛ با همه بدنم خم می‌شدم تا مطمئن شوم که خوب می‌بینم؛ اما هر چقدر هم که خیره می‌شدم خط تیره عمودی، برغم تمنای پرشورم، شادی خلسه‌آوری را از من دریغ می‌داشت که می‌شد نصیبم کند اگر با افسونی ناگهانی و پرمفهوم به ترکه طلایی تابناکی بدل می‌شد. برآستی دلواپس آلبرتینی بودم که در مهمانی گرمانت حتی سه دقیقه هم به او فکر نکرده بودم! اما احتمال نابرخورداری از یک لذت ساده جسمانی، حس انتظاری را دوباره در من زنده می‌کرد که در گذشته درباره دختران دیگر، بویژه ژیلبرت داشتم هنگامی که دیر می‌آمد، و از این حس دستخوش رنج روانی ستوه‌آوری می‌شدم.

ناگزیر به اتاق خودم رفتم. فرانسواز دنبالم آمد. چون از شب‌نشینی برگشته بودم به نظرش بیهوده می‌آمد که همچنان گل سرخی را روی یقه‌ام نگه دارم و آمد تا درش آورد. این حرکتش، که به یادم می‌آورد که شاید آلبرتین نیاید، و نیز مرا به این اعتراف وامی‌داشت که می‌خواهم در نظر او برازنده جلوه کنم، مرا دستخوش خشمی کرد که دو چندان شد وقتی خواستم بتندی خود را پس بکشم و گل را له کردم، و فرانسواز گفت: «بهتر بود می‌گذاشتید من درش می‌آوردم و این جور خرابش نمی‌کردید.» حقیقت این است که هر کلمه‌ای که می‌گفت مرا عذاب می‌داد. در انتظار آن چنان از نبود کسی که هوایش را داری رنج می‌کشی که حضور دیگری را تحمل نمی‌کنی.

فرانسواز از اتاق بیرون رفت، فکر کردم اگر بنا بود کارم به اینجا بکشد

که برای دلبری از آلبرتین به خودم برسیم زینده نبود که در گذشته بارها و بارها، در شب‌هایی که او را برای آغاز نوازش‌هایمان به خانه می‌خواندم، خود را با صورت تراشیده و ریشی چند روزه به او نشان داده باشم. حس می‌کردم اعتنایی به من ندارد و مرا تنها می‌گذارد. برای این که، اگر آلبرتین آمد، اتاقم کمی زیبا باشد، پوشه آراسته به فیروزه‌ای را که یکی از زیباترین چیزهایی بود که داشتم برای اولین بار پس از سالها روی میز کنار تختم گذاشتم، این پوشه را ژیلبرت برایم سفارش داده بود تا جزوه برگوت^{۶۳} را در آن بگذارم و در گذشته زمان درازی دلم می‌خواست آن را وقت خواب با آن تیله عقیق کنارم داشته باشم. از سوی دیگر، به همان اندازه خود آلبرتین که هنوز نیامده بود، حضورش در آن لحظه در «دیگرجا»یی هم که بوضوح آن را خوشایندتر از کنار من یافته بود و من نمی‌شناختم، مرا دستخوش حس دردناکی می‌کرد که، برغم آنچه همان یک ساعت پیش به سوان گفته بودم که بلد نیستم حسودی کنم، شاید در صورتی که آلبرتین را با فاصله‌های کم‌تری دیده بودم به این نیاز بیتابانه بدل می‌شد که بدانم او وقتش را کجا و با کی می‌گذراند. جرأت نمی‌کردم کسی را به خانه آلبرتین بفرستم، دیرگاه بود، اما به این امید که شاید در حال شام خوردن با دوستانی، در یک کافه، به فکر آن بیفتد که تلفنی به من بکند رابط تلفن را چرخاندم و خط را در اتاقم برقرار کردم، و رابطه اداره پست و اتاق دربان را که در آن ساعتها معمولا خط تلفن به آن وصل بود قطع کردم. گذاشتن تلفنی در راهرو کوچکی که در اتاق فرانسواز به آن باز می‌شد کار ساده‌تری بود، مزاحمت کم‌تری داشت، اما بیهوده بود. پیشرفت‌های تمدن مایه آن می‌شود که هر کسی قابلیت‌هایی ندیده نشنیده یا عیب‌هایی تازه از خود نشان دهد که او را در نظر دوستانش عزیزتر یا ستوه‌آورتر می‌کند. این چنین، کشف ادیسون^{۶۴} فرانسواز را دارای یک عیب دیگر هم کرده بود، و آن این که از کاربست تلفن، با هر ضرورت و هر فوریتی هم که بود، خودداری می‌کرد. هر بار که می‌خواستی کاربردش را به او یاد بدهی بهانه‌ای می‌یافت و می‌گریخت،

چنان که کسان دیگری از واکسن فرار می‌کنند. از این رو تلفن را در اتاق من گذاشته بودند، و برای آن که مزاحم پدر و مادرم نباشد به جای زنگ از آن صدای آهسته چرخانشی بلند می‌شد. از ترس این که مبادا صدایش را نشنوم از جا نمی‌جنبیدم. چنان بی حرکت بودم که برای نخستین بار پس از ماهها متوجه تیک تاک ساعت دیواری شدم. فرانسواز آمد تا جمع و جوری بکند. با من حرف می‌زد، و من از آن گفتگو نفرت داشتم، در تداوم و ابتذال یکنواختش احساسهای من دقیقه به دقیقه دگرگون می‌شد، از ترس به اضطراب و از اضطراب به سرخوردگی کامل بدل می‌شد. حس می‌کردم چهره‌ام، برخلاف کلمات گنگ رضایت‌آمیزی که به او می‌گفتم، آن چنان در مانده‌وار باشد که برای توجیه ناهمخوانی بی‌اعتنایی ظاهری با حالت دردآلود چهره‌ام وانمود کردم از رماتیسم ناراحتم. وانگهی، می‌ترسیدم گفته‌هایی که فرانسواز آهسته به زبان می‌آورد (البته نه به خاطر آلبرتین، چون معتقد بود از وقت احتمال آمدن او مدتها گذشته است) نگذارد صدای نجات‌بخشی را که دیگر امیدی به آن نبود بشنوم. سرانجام فرانسواز رفت تا بخوابد؛ او را با نرمشی خشونت‌آمیز از سر باز کردم تا مبادا صدای رفتنش نگذارد صدای تلفن را بشنوم. و گوش دادن و رنج کشیدن را از سر گرفتم؛ وقتی انتظار می‌کشیم، از گوش که سروصداها را می‌شنود تا ذهن که آنها را می‌گیرد و بررسی می‌کند، و از ذهن تا قلب که نتیجه بررسی‌های ذهن به آن داده می‌شود، این مسیر دوگانه با چنان شتابی پیموده می‌شود که حتی متوجه مدتش نمی‌شویم، و چنین به نظر می‌آید که سروصداها را خود قلبمان مستقیماً می‌شنود.

آرزوی همواره اضطراب‌آمیز و همواره برنیاورده شنیدن صدایی و خبری پی در پی در دلم بالا می‌گرفت و شکنجه‌ام می‌داد؛ در نقطه اوج عروج زجرآورم در پیچاپیچ دلشوره تنهایی، از ژرفاهای پاریس شلوغ شبانه که ناگهان به من نزدیک شد، از کنار کتابخانه‌ام آوای مکانیکی و ملکوتی فر فرّه تلفن، چنان که در تریستان آوای تکان خوردن شالی یا نوای نی لبکی، به گوش آمد. جست زدم، آلبرتین بود. «مزاحمتان نیستم، با تلفن

این وقت شب؟» گفتم «به هیچ وجه» و شادی‌ام را مهار کردم، چون آنچه درباره دیری وقت می‌گفت بدون شک برای عذرخواهی از این بود که به آن دیری می‌آمد. و نه این که نمی‌خواست بیاید. با لحنی بی‌اعتنا پرسیدم: «خوب، می‌آید یا نه؟» - «نه دیگر... اگر احتیاج مبرمی به من ندارید نمی‌آیم.»

بخشی از من که بخش دیگرم می‌خواست به آن پیوندد در آلبرتین بود. آلبرتین باید می‌آمد، اما این را اول به او نگفتم چون هنوز مکالمه‌مان برقرار بود، پیش خود گفتم که در هر حال می‌توانم در آخرین ثانیه یا او را وادارم که به خانه‌ام بیاید یا اجازه دهد به خانه‌اش بشتابم. گفتم: «بله، نزدیک خانه خودم و از خانه شما ینهایت دورم. یادداشتتان را درست نخوانده بودم، تازه پیدایش کردم و ترسیدم نکنند چشم به راهم باشید.» حس کردم دروغ می‌گوید و دیگر از سر خشم و بیشتر برای آن که زحمتش بدهم، و نه چندان که بینمش، دلم می‌خواست او را به آمدن وادارم. اما بر آن بودم که آنچه را که می‌کوشیدم بعد از چند لحظه به دست آورم اول پس بزنم. آلبرتین کجا بود؟ صداهای دیگری با گفته‌هایش می‌آمیخت: بوق یک دوچرخه، صدای زنی که آواز می‌خواند، آوای دسته موسیقی دوردستی که به اندازه صدای عزیز او طنین داشت، انگار بخواهد نشانم دهد که صدایی که در آن لحظه می‌شنوم از آلبرتین در محیطی است که در آن هنگام در آن بسر می‌برد، چون تکه کلوخی که با همه علف‌هایی که در برش می‌گیرد جابه‌جا شده باشد. همان صداهایی که من می‌شنیدم به گوش او هم می‌خورد و توجهش را منحرف می‌کرد: جزئیاتی از حقیقت، بی‌ربط با موضوع، به خودی خود بیهوده، اما هر چه ضروری‌تر برای آن که انکارناپذیری معجزه را بر تو فاش کند؛ خطوطی گنگ و دل‌انگیز، توصیف‌گر فلان خیابان پاریس، خطوطی همچین نافذ و بیرحم از چند ساعت شب ناشناخته‌ای که نگذاشته بود آلبرتین پس از نمایش قدر به خانه‌ات بیاید. به او گفتم: «اول از همه باید یادآوری کنم که بحث این نیست که بیایید به خانه‌ام، چون در این وقت شب خیلی مزاحمم

می شوید... دارم از زور خواب می افتم. بعد هم، مسایل خیلی پیچیده است. فقط لازم می دانم که بگویم که در یادداشت من هیچ موردی برای سوء تفاهم نبود. به من جواب دادید که موافقید. خوب، اگر منظور مرا نفهمیده بودید، معنی این حرفتان چه بود؟» - «گفتم موافقم، اما دیگر خیلی یادم نمی آمد سر چه توافق کرده بودیم. می بینم که دلخور شده اید و خیلی متأسفم. متأسفم از این که به دیدن قدر رفتم. اگر می دانستم این قدر مسأله به وجود می آید...» این را چون همه کسانی گفت که خطایی کرده اند و وانمود می کنند آدم برای چیز دیگری سرزنششان می کند. گفتم: «قدر هیچ ربطی به دلخوری من ندارد، چون خودم از شما خواستم به دیدنش بروید.» - «پس از من دلگیریید. چقدر بد که امشب این قدر دیر وقت است، وگرنه می آمدم. اما برای عذرخواهی حتماً فردا یا پس فردا می آیم.» - «نه، آلبرتین، خواهش می کنم! حالا که یک شب مرا خراب کرده اید دستکم بگذارید روزهای بعدش راحت باشم. دیگر تا دو یا حتی سه هفته دیگر آزاد نیستم. حالا، اگر ناراحتید که این طور با عصبانیت از هم جدا بشویم، که حق هم دارید ناراحت باشید، با همه خستگی ترجیح می دهم چون تا این وقت شب منتظرتان بوده ام و شما هم هنوز به خانه تان نرفته اید، همین الآن بیایید. قهوه ای می خورم تا خواب از سرم بپرد.» - «نمی شود بیندازیم به فردا؟ چون مسأله این است که...» با شنیدن این کلمات پوزش جویانه، به حالتی که انگار آلبرتین نمی خواست بیاید، حس کردم عنصر بسیار متفاوتی هم دردمندانه می کوشد خود را با میل دوباره دیدن چهره مخملینی همراه کند که در همان بلبک همه روزهای مرا به سوی وقتی می کشانید که، در برابر دریای بنفش گون شهر یور، به دیدار آن گل سرخ می رسیدم. این نیاز وحشتناک به یک آدم را، در کومبره، درباره مادرم شناخته بودم، تا حدی که آرزوی مرگ می کردم اگر فرانسواز را می فرستاد تا بگوید که نمی تواند به اتاقم بیاید. کوشش این حس قدیمی برای آن که با حس دیگر بیامیزد و با آن به صورت یک عنصر یگانه در بیاید، حس تازه تری که موضوع هوس انگیزش چیزی جز سطحی رنگی،

پوست گلگون یک گل کنار دریا نبود، این کوشش اغلب به نتیجه‌ای جز این نمی‌انجامد که (به تعبیری شیمیایی) جسم تازه‌ای بسازد، جسمی که شاید بیشتر از چند لحظه دوام نیاورد. دستکم آن شب، این دو عنصر با هم نیامیختند و تا مدتها پس از آن هم جدا ماندند. اما از همان آخرین واژه‌هایی که در تلفن شنیدم، کم‌کم فهمیدم که زندگی آلبرترین (البته نه از دیدگاه مادی) آن چنان از من فاصله دارد که همواره برای دستیابی بر او باید تکاپویی ستوه‌آور بکنم، و از این گذشته زندگی‌ای است که به شکل استحکامات صحرائی سازمان‌دهی شده است و آن هم، برای ایمنی بیشتر، از آن نوعی که بعدها به عادت «استحکامات استتاری» خوانده شد. آلبرترین، البته در سطح اجتماعی بالاتری، یکی از آن نوع آدم‌هایی بود که زن دربان به نامه بر شما قول می‌دهد همین که به خانه برگشت نامه‌تان را به دستش برساند، تا این که روزی متوجه می‌شوید آن کسی که در خیابان به او برخورد کرده و سرانجام برایش نامه نوشته‌اید همان زن دربان است. به گونه‌ای که برآستی هم در همان ساختمانی که نشانی‌اش را داده است، البته در اتاق دربارنی‌اش، می‌نشیند (ساختمانی که در ضمن عشرتکده کوچکی است و زن دربان پانداز آن است) - و نشانی‌ای که به آدم می‌دهد نشانی ساختمانی است که در آن همدستانی دارد که او را می‌شناسند و رازش را با شما در میان نخواهند گذاشت، نشانی‌ای که نامه‌های شما را برایش به آن خواهند رسانید اما خودش در آن نمی‌نشیند و شاید در نهایت چیزهایی از او آنجا باشد^{۶۵}. زندگی‌هایی سازمان‌یافته در پنج یا شش خط عقب‌نشینی به گونه‌ای که وقتی می‌خواهی زن را ببینی، یا درباره‌اش چیزی بدانی، بر دری می‌کوبی زیادی به راست، یا به چپ، یا جلو، یا عقب، و در نتیجه ماهها و سالها شاید هیچ چیز دستگیرت نشود. درباره آلبرترین، حس می‌کردم که هیچگاه هیچ چیزی از او نخواهم دانست. و هرگز نخواهم توانست از میان انبوه درهم آمیخته جزئیات حقیقی و واقعیت‌های دروغین راه به جایی ببرم. حس می‌کردم چنین آدمی همواره چنین خواهد بود، مگر آن که تا ابد به زندانش بیندازی (اما

می شود فرار کرد). آن شب، این باور در درونم تنها نگرانی ای می انگیخت، اما حس می کردم نوعی پیش بینی رنجهایی طولانی در این نگرانی نهفته است.

در پاسخش گفتم: «نه، نه، گفتم که دیگر تا سه هفته دیگر آزاد نیستم، نه فردا و نه روز دیگری» - «خوب، پس، مجبورم با عجله خودم را برسانم... مایه دلخوری است، چون در خانه یکی از دوستانم هستم که...» حس می کردم باور نمی کرده من پیشنهاد آمدنش را بپذیرم، و بنابراین پیشنهاد صادقانه ای نبوده است، و می خواستم او را در تنگنا بگذارم. «به دوستان چکار دارم، یا می آید یا نمی آید، مسأله به خودتان مربوط است، من که از شما نخواستم بیاید، خودتان پیشنهاد کردید.» - «دلخور نشوید. همین الآن سوار یک درشکه می شوم و ده دقیقه دیگر در خانه شما هستم.»

این چنین، از پارسی که از ژرفاهای شبانه اش آوایی با نمایاندن دامنه عمل انسانی دوردست آمده و آمده و به اتاق من رسیده بود، آنچه پس از این نخستین بشارت بزودی فرا می رسید و پدیدار می شد، آلبرتینی بود که در گذشته زیر آسمان بلبک شناخته بودم هنگامی که چشمان پیشخدمتهای گراند هتل را، در کار چیدن میزها، نور خورشید غروب خیره می کرد و، پنجره ها همه باز، نسیم نامحسوس شامگاهی آزادانه از پلاژی که واپسین رهگذران بر آن می گشتند به تالار ناهارخوری عظیمی می آمد که اولین شام خوران هنوز آنجا ننشسته بودند، و در آینه پشت پیشخوان بازتاب سرخ بدنه آخرین کشتی ریوبل زود می گذشت و بازتاب خاکستری دودش دیرزمانی می ماند. دیگر در بند این نبودم که چه چیزی مایه تأخیر آلبرتینی شد و وقتی فرانسواز به اتاقم آمد و گفت: «خانم آلبرتینی آمده اند» آنچه حتی بدون سر تکان دادنی به او گفتم فقط برای ظاهر سازی بود: «چطور خانم آلبرتینی به این دیری آمده؟!» اما وقتی سرم را بلند کردم و نگاهی مثلاً از سر کنجکاوی به او انداختم تا پاسخی بدهد که تایید صداقت ظاهری گفته ام باشد، با ستایش و با خشم دیدم فرانسواز، که در هنر به زبان

آوردن جامه‌های بیجان و خطوط چهره با خود لا برما پهلو می‌زد، کاری کرده که پیش سینه‌اش آنچه را که او می‌خواهد بگوید، و نیز موهایش که سفیدترینشان را رو آورده چون رونوشت شناسنامه‌ای به نمایش گذاشته بود، و گردنش که از خستگی و از فرمابری خم داشت. اینها همه شکوه داشتند از این که کسی او را، در آن سن، در نیمه‌های شب، از خواب تاز و از گرمای بستر بیرون کشیده بود، و ادارش کرده بود با شتاب هر چه بیشتر جامه بپوشد، با همه این خطر که ممکن بود سینه پهلو کند. از این رو، از ترس این که مبادا به نظر رسد از دیر آمدن آلبرتین پوزش می‌خواهم، گفتم: «در هر حال، خیلی خوشحالم که آمده، بهتر از این نمی‌شد»، و شادمانی ژرف خودم را بروشنی نشان دادم. این شادمانی فقط تا زمانی بی‌خلل ماند که فرانسواز جوابم نداده بود. فرانسواز، بدون این که هیچ گلایه‌ای بکند، حتی به حالتی که انگار همه سعی‌اش را می‌کرد تا سرفه مقاومت‌ناپذیری را مهار کند، فقط شالش را به این معنی که سردش است روی هم انداخت و به تعریف همه چیزهایی پرداخت که به آلبرتین گفته و حتی حال خاله‌اش را هم از او پرسیده بود: «از قضا داشتم به خانم می‌گفتم که حتماً آقا می‌ترسیدند که خانم دیگر نیابند. چون این وقت وقت آمدن نیست، نزدیک صبح است. اما گویا خانم در جاهایی بوده‌اند که به‌اشان خیلی خوش می‌گذشته چون هیچ نگفتند از منتظر گذاشتن آقا ناراحت‌اند، بلکه قیافه‌ای هم گرفتند که انگار هیچ کس و هیچ چیز برایشان مهم نیست و جواب دادند دیر آمدن بهتر از نیامدن است!». سپس فرانسواز جمله‌ای گفت که دلم را به درد آورد: «با این حرف دست خودشان را رو کردند. شاید بیشتر دلشان می‌خواست کتمان کنند، اما...»

نباید خیلی تعجب می‌کردم. گفتم که فرانسواز در پیغام بردن‌هایی که به عهده‌اش گذاشته می‌شد، بندرت توجهی به پاسخی نشان می‌داد که منتظرش بودیم و هر چه بیشتر به آنچه خودش گفته بود می‌پرداخت و در این باره با کمال میل پرگویی می‌کرد. اما اگر استثنائاً گفته‌های دوستانمان

را، هر چقدر هم کوتاه، برایمان بازگو می‌کرد اغلب ترتیبی می‌داد که آنها را با نیشی آزارنده همراه کند، و در صورت نیاز از حالت صورت یا لحنی که مدعی بود آن گفته‌ها را همراهی می‌کرده کمک می‌گرفت. در نهایت، می‌پذیرفت که مغازه‌داری که او را به سراغش فرستاده بودیم اهانتی (که به احتمال بیشتر خیالی بود) به او کرده باشد، به این شرط که اهانت به او به عنوان نماینده ما و کسی بوده باشد که به جای ما حرف می‌زده، و در نتیجه غیرمستقیم به خود ما هم برسد. تنها کاری که می‌ماند این بود که در جوابش بگویی اشتباه کرده، دچار جنون شده است و همه را در معرض با خود می‌بیند، و چنین نیست که همه دکان‌دارها علیه او دست به یکی کرده باشند. گو این که نظر دکان‌دارها برایم اهمیتی نداشت. اما احساس‌های آلبرتین برایم مهم بود. و فرانسواز با گفتن این کلمه‌های مسخره‌آلود: «دیر آمدن بهتر از نیامدن است!» بیدرنگ مرا به یاد دوستانی انداخت که آلبرتین شب را با ایشان به پایان رسانده بود و در نتیجه بیشتر خوش داشت با آنان باشد تا با من. سپس، به حالتی که بخواهد آلبرتین را مسخره کند گفت: «چقدر خانم خنده دارند. با کلاه کوچک پخت و چشمهای گنده یک حالت عجیبی دارند، بخصوص با آن ماتو که بهتر بود می‌فرستادندش ریفوکاری، چون دیگر نخ نما شده. از شان خنده‌ام می‌گیرد.» این را به لحنی گفت که مثلاً بخواهد آلبرتین را مسخره کند، هم او بی که بندرت نظر مرا جویا می‌شد اما این نیاز را داشت که نظر خودش را با من در میان بگذارد. نمی‌خواستم حتی ظاهری به خودم بگیرم که نشان بدهد آن خنده او را به معنی تحقیر و تمسخر می‌بینم، اما برای مقابله به مثل، بدون آن که بدانم کلاه آلبرتین چگونه است، گفتم: «کلاهی که می‌گویید کوچک و پخت است خیلی هم قشنگ است.» فرانسواز این بار به لحنی براستی تحقیرآمیز گفت: «نه، اصلاً قابل این حرفها نیست.» آنگاه من (با لحنی نرم و آرام برای آن که دروغم نه نشان‌دهنده خشمم بلکه بیانگر حقیقت باشد)، و البته بدون آن که وقت را از دست بدهم و آلبرتین را منتظر بگذارم، این کلمات پر از نیش را با لطف هر چه بیشتر به فرانسواز گفتم: «شما خیلی

خیلی خوبید، مهربانید، هزار حُسن دارید، اما هم در مورد مسایل مربوط به لباس و هم در مورد تلفظ غلط کلمات در همان وضعی مانده‌اید که روز اول آمدنتان به پاریس داشتید.» و این ایراد سخت احمقانه بود، چون این واژه‌های فرانسوی که این قدر به تلفظ درستشان می‌نازیم خود چیزی جز تلفظ‌های غلطی از واژه‌های لاتین یا ساکسونی نیستند که گلوها در زبان خودشان کج و کوله‌شان کرده‌اند، و زبان ما چیزی جز تلفظ نادرست برخی زبانهای دیگر نیست.

در غلط‌های فرانسواز آنچه باید نظرم را جلب می‌کردنبوغ زبان‌شناختی زبان فرانسه در حالت زنده و پویایش، و آینده و گذشته آن بود. آیا «ریفوکاری» به جای «رفوکاری» به همان شگرفی جانورانی چون نهنگ یا زرافه نیست که از دورانهای قدیم هنوز زنده مانده‌اند و مراحلی را نشان می‌دهند که زندگی جانوران طی کرده است؟ سپس گفتم: «چون در این همه سالها هم نتوانسته‌اید یاد بگیرید دیگر هیچوقت یاد نمی‌گیرید. اما ناراحت نباشید، با همه این حرفها آدم خیلی خوبی هستید، خورش گوشت گاو با ژله، و همین طور هزار چیز دیگرتان عالی است. این کلاهی که به نظرتان ساده می‌آید از روی یک کلاه پرنسس دو گرمانت ساخته شده که پانصد فرانک قیمتش بوده. من هم قصد دارم بزودی یکی حتی از این قشنگ‌تر به خانم آلبرتین هدیه بدهم.» می‌دانستم که آنچه از همه بیشتر فرانسواز را ناگوار می‌آید این است که پولم را خرج کسانی بکنم که دوست ندارد. در جوابم چند کلمه‌ای گفت که خوب نفهمیدم چون ناگهان نفسش گرفت. وقتی بعدها فهمیدم که بیماری قلبی دارد چقدر پشیمان شدم از این که هیچگاه از لذت ددمنشانه و عبث این گونه جواب دادن به او چشم پوشیده بودم! از این گذشته فرانسواز از آلبرتین به این دلیل نفرت داشت که چون ندار بود نمی‌توانست به آنچه در نظر فرانسواز مایه برتری من بود چیزی اضافه کند. هر بار که خانم ویلپاریزیس مرا دعوت می‌کرد فرانسواز خوشدلانه لبخند می‌زد. در عوض، ناخرسند بود از این که آلبرتین در جواب دعوت من دعوت نمی‌کرد. تا حدی که ناگزیر شده

بودم بدروغ از هدیه‌هایی دم بزنم که آلبرتین به من داده بود، که البته فرانسواز هرگز هیچکدام را باور نکرد. این عوض ندادن‌ها بویژه در زمینه خوراکی برایش سخت آزارنده بود. این که آلبرتین شامهای مادرم را بپذیرد اما ما به خانه خانم بوتتان دعوت نشویم (که البته نیمی از سال را در پاریس نبود چون شوهرش مانند گذشته‌ها هر وقت از وزارتخانه خسته می‌شد «مأموریت» قبول می‌کرد) به نظر فرانسواز نشانه بی‌ملاحظگی دوستم بود و غیر مستقیم با نقل این مثل رایج در کومبره مذمتش می‌کرد.

بخوریم نان مرا.

— به، چه کار خوبیست.

— بخوریم نان تو را.

— من دیگر گشنه‌ام نیست.

وانمود کردم که باید چیزی بنویسم. آلبرتین چون وارد شد پرسید: «برای کی دارید نامه می‌نویسید؟» — «برای یک دوست خوشگلم، ژیلبرت سوان. نمی‌شناسیدش؟» — «نه». بر آن شدم که از آلبرتین درباره آنچه آن شب کرده بود چیزی نپرسم، حس می‌کردم که ممکن است سرزنشش کنم و دیگر، در وقت به آن دیری، فرصت نشود تا آن حد با هم آشتی کنیم که به مهرورزی پردازیم. از همین رو دلم می‌خواست از همان دقیقه اول چنین آغاز کنم. وانگهی، با آن که کمی آرام گرفته بودم، خودم را شادمان حس نمی‌کردم. سردرگمی و جهت‌باختگی، که ویژگی انتظار است، پس از آمدن کسی که منتظرش بودیم همچنان ادامه می‌یابد، در درون ما جانشین آرامشی می‌شود که بر پایه‌اش آمدن او را لذتناک در نظر می‌آوردیم، و نمی‌گذارد هیچ لذتی بچشیم. آلبرتین آمده بود: اعصاب سردرگم من همچنان بیتابی می‌کرد و هنوز منتظر او بود. «دلم یکی دیگر می‌خواهد، آلبرتین». و او با همه لطفش گفت: «هر چند تا دلتان می‌خواهد». هیچگاه او را به آن زیبایی ندیده بودم. «یکی دیگر؟» — «می‌دانید که خیلی خیلی خوشم می‌آید.» در پاسخم گفت: «من هزار بار

بیشتر. آه! چه پوشه قشنگی دارید!» - «مال شما، یادگاری می‌دهمش به شما.» - «زیادی به من لطف دارید.» تا ابد از احساساتی‌گری خلاص می‌شدیم اگر می‌توانستیم، وقت فکر کردن به دلدار، آدم زمانی بشویم که دیگر او را دوست ندارد. پوشه، تیله عقیق ژیلبرت، همه اینها در گذشته اهمیتی داشت که ناشی از یک حالت صرفاً درونی بود، وگرنه اینک برایم چیزی نبود جز پوشه و تیله معمولی.

از آلبرتین پرسیدم دلش می‌خواهد چیزی بنوشد. گفت: «می‌بینم که اینجا پرتقال و آب هست. همین عالی است.» بدین‌گونه توانستم، با او، خنکایی را بچشم که نزد پرنسس دوگرمانت به نظرم از آنها برتر می‌آمد. و افشیره پرتقال در آب، همچنان که نم‌نمک می‌نوکیدمش، انگار زندگی نهانی زمان رسیدنش را نصیب من می‌کرد، و نیز تأثیر خوشش را علیه برخی حالت‌های بدن انسان که از قلمروی بسیار متفاوت‌اند، با همه ناتوانی‌اش از این که به بدن زندگی بدهد، اما با آب افشانی‌هایی که می‌تواند بدن را خوش بیاید، هزار رازی که میوه برای حواسم افشا می‌کرد اما نه به هیچ رو برای ذهنم.

آلبرتین رفت و من به یاد قولی افتادم که به سوان داده بودم، که برای ژیلبرت نامه‌ای بنویسم، و به نظرم دوستانه‌تر آمد که در جا دست به کار شوم. این را بی‌هیچ هیجانی کردم، و نام ژیلبرت سوان را به حالت آخرین سطر یک تکلیف ملال‌آور مدرسه روی پاکت نوشتم، همان نامی که در گذشته دفترهایم را پر از آن می‌کردم تا پیش خود خیال کنم که مدام با او در تماسم. چرا که در گذشته این نام را من می‌نوشتیم، اما اکنون نوشتنش را عادت به عهده یکی از بیشمار منشی‌هایی گذاشته بود که دارد. و این منشی بویژه از این رو می‌توانست نام ژیلبرت را با خیال آسوده بنویسد که چون تازه عادت او را نزد من گماشته بود، چون تازه به خدمت من درآمده بود، ژیلبرت را نمی‌شناخت و فقط چیزهایی از من درباره‌اش شنیده بود و می‌دانست که من زمانی عاشقش بوده‌ام، بی آن که این واژه‌ها را با واقعیتی همراه کند.

نمی توانستم او را به بی احساسی متهم کنم. موجودی که خودم اکنون در قبال ژیلبرت بودم خود بهترین «گواه» برای درک مفهومی بود که ژیلبرت زمانی داشته بود: پوشه، تیلۀ عقیق اکنون برای من در قبال آلبرترین فقط همانی شده بود که زمانی برای ژیلبرت بود، یعنی همانی که می شد برای هر کسی باشد که بازتاب شعله‌ای درونی را بر آنها بازتاباند. اما اکنون دچار ناآرامی تازه‌ای بودم که به نوبه خود نیروی واقعی چیزها و واژه‌ها را دگرگون می کرد. و چون آلبرترین برای سپاسگزاری دوباره به من گفت: «چقدر فیروزه را دوست دارم!» در پاسخش گفتم: «اینها را نگذارید بمیرند»، و بدین گونه آینده دوستی مان را چنان که بر سنگ‌هایی به دست آنها سپردم، آینده‌ای که البته نمی توانست احساسی را به آلبرترین القا کند هم آن چنان که نتوانسته بود احساسی را حفظ کند که در گذشته مرا به ژیلبرت می پیوست.

در این دوره پدیده‌ای پیش آمد که فقط به این دلیل قابل گفتن است که در همه دوره‌های مهم تاریخ تکرار می شود. در همان لحظه‌ای که من برای ژیلبرت نامه می نوشتم، آقای دوگرمانت که تازه از مهمانی برگشته بود و هنوز کلاه خودش را به سر داشت، با خود می گفت که از فردا ناگزیر است رسماً عزاداری کند، و تصمیم گرفت سفری را که باید برای درمان با آب معدنی می کرد هشت روز جلو بیندازد. سه هفته پس از بازگشت از این سفر (در اینجا دارم از رویدادها پیشی می گیرم، چون تازه فقط نامه ژیلبرت را به پایان برده‌ام)، دوستان دوک که قبلاً دیده بودند او پس از یک دوره بی‌اعتنایی ضد دریفوسی سرسختی شد، از تعجب مات ماندند وقتی شنیدند که دوک (به حالتی که درمان با آب معدنی فقط بر مثانه‌اش اثر نگذاشته باشد) در جوابشان گفت: «بله دیگر، در محاکمه تجدیدنظر می شود و تبرئه‌اش می کنند. نمی شود آدمی را که هیچ مدرکی علیه‌اش نیست محکوم کرد. هیچ آدمی به خرفتی فروبرویل دیده‌اید؟ افسری است که دارد فرانسوی‌ها را برای قصابی (یعنی جنگ) آماده می کند! واقعاً که دور و زمانه عجیبی است!» قضیه این است که در این فاصله دوک

در شهر آب معدنی با سه خانم جذاب (یک پرنسس ایتالیایی و دو خویشاوند نزدیکش) آشنا شده بود. با شنیدن یکی دو جمله این خانمها درباره کتابهایی که می خواندند، درباره نمایشی که در کازینو روی صحنه بود، در جا فهمید که سروکارش با زنانی است که ذهنیت برتری دارند و، آن چنان که خود می گفت، نمی تواند از پششان بر بیاید. با این همه بسیار خوشحال شد از این که پرنسس او را به بازی بریج دعوت کرد. اما در خانه پرنسس، وقتی هنوز از راه نرسیده با موضع ضد دریفوسی بی چون و چرایش گفت: «خوب، دیگر حرفی از تجدید محاکمه این یارو دریفوس نیست»، بسیار تعجب کرد از این که پرنسس و دو خویشاوندش گفتند: «نخیر، امکان تجدید محاکمه امروز از هر زمانی بیشتر شده. نمی شود کسی را که هیچ کاری نکرده در زندان و تبعید نگه داشت.» دوک در آغاز با تته پته گفت: «آه؟ آه؟» به حالتی که انگار برای اولین بار لقب مسخره‌ای را می شنید که در آن خانه، برای دست انداختن کسی که تا آن زمان هوشمندش می پنداشت، رایج بود. اما پس از چند روز، هم آن چنان که کسانی به دنباله روی از بقیه و از سر یاوه گویی هنرمند بزرگی را «آهای، مطرب!» صدا می زنند و دلیلش را هم نمی دانند، دوک هم در آن خانه چون دیگران (و البته هنوز ناراحت از این رسم تازه) می گفت: «جداً هم، اگر مدرکی علیه اش نیست!» به نظر آن سه خانم جذاب چنین می آمد که دوک در این تغییر موضع آن چنان که باید شتاب نشان نمی دهد و با او کمی تند می کردند: «واقعیت این است که هیچ آدم فهمیده‌ای هیچ وقت باورش نشده که او کاری کرده باشد». هر بار که خبری می شد که «پته دریفوس را روی آب می انداخت» و دوک می پنداشت این بار آن سه خانم تغییر عقیده خواهند داد، و می رفت و خبر را به ایشان می رساند، خانمها خیلی می خندیدند و به آسانی، با ظرافت جدلی بسیار، ثابت می کردند آن خبر بی اساس و کاملاً مسخره است. در بازگشت به پاریس دوک بی چون و چرا دریفوسی شده بود. و بدیهی است که نمی توان مدعی شد در این مورد خاص آن سه خانم جذاب پیام آور حقیقت نبوده باشند. اما گفتنی

است که هر ده سال یک بار، وقتی به کسی این فرصت داده شده است که اعتقادی راستین در همه وجودش پا بگیرد، پیش می‌آید که زوج هوشمندی، یا تنها زن جذابی، با او همنشین شوند و چند ماهی نگذشته عقایدش را زیرورو کنند. و در این زمینه بسیاری کشورها هستند که چون انسان صادق عمل می‌کنند، بسیاری کشورها که دیرزمانی از ملتی نفرت عمیق داشته‌اند و شش ماه بعد احساسشان تغییر کرده است و پیمان‌ها و اتحادهایشان را زیرورو کرده‌اند.

آلبرتین را تا مدتی ندیدم، اما از آنجا که دیگر مادام دو گرمانت تخیلیم را بر نمی‌انگیخت به دیدار از پریان دیگر و خانه‌هایشان ادامه دادم، خانه‌هایی هم آن چنان جدا نشدنی از ایشان که محفظهٔ مینایی یا برجک سنگ‌وار صدف از جانوری که آن را به دور خود ساخته و در دلش خانه کرده است. محال می‌توانستم این خانمها را طبقه‌بندی کنم، چه نه تنها حل دشواری این مسأله که مطرح کردنش هم بی‌اهمیت و ناممکن بود. پیش از خود خانم باید به خانهٔ افسانه‌ای راه می‌یافتی. و از آنجا که یکی از ایشان همیشه بعد از ناهار مهمان می‌پذیرفت، در ماههای تابستان، حتی پیش از رسیدن به خانهٔ او باید سایه‌بان کالسکه را پایین می‌انداختی، بس که خورشید می‌سوزاند، و خاطره‌اش، بی‌آن که خود متوجه باشم، بخشی از کل احساسم از همهٔ قضیه می‌شد. خیال می‌کردم که فقط دارم به کورلارن^{۶۶} می‌روم، اما در واقع، حتی پیش از رسیدن به مهمانی‌ای که یک آدم عملی شاید آن را مسخره هم می‌کرد، به همان گونه که در سفری در ایتالیا دستخوش گیجی و احساسهای بسیار شیرینی شده بودم که در حافظه‌ام دیگر از آن خانه جدا نشدنی بود. از این گذشته، به دلیل گرمای فصل و آن ساعت روز، خانم میزبان همهٔ آفتابگیرهای تالارهای پذیرایی بزرگ مستطیل طبقهٔ اول را می‌بست. در آغاز میزبان و مهمانانش را خوب نمی‌دیدم و نمی‌شناختم، حتی دوشس دو گرمانت را که با صدای گرفته‌اش از من می‌خواست بروم و کنارش، روی یک مبل بووه، با نقش ربایش اروپا^{۶۷} بنشینم. سپس روی دیوارها پرده‌نگاره‌های

پهناور سده هجدهم را می دیدم که کشتی هایی را با دکل هایی پوشیده از گل نشان می داد، و من زیر آن خود را در کاخی نه کنار رود سن، که در کاخ نپتون، کنار رود «اقیانوس»^{۶۸} می دیدم و دوشس دو گرمانت آنجا انگار الهه ای از آبها می شد. تمامی نخواهد داشت اگر بخواهم یکایک محفل های متفاوت با این یکی را بشمارم. همین نمونه بس است تا نشان دهد که در دآوری های محفلی ام برداشت های شاعرانه ای را دخالت می دادم که هیچگاه هنگام جمع بستن به حسابشان نمی آوردم، به نحوی که در سنجش حُسن های یک محفل حسابم هرگز درست نبود.

بدیهی است که دلایل اشتباهم فقط اینها نبود، اما پیش از رفتن به بلیک (که بدبختانه برای دومین بار آنجا می روم و این آخرین بارم خواهد بود)، دیگر فرصت تصویرگری هایی از جامعه را ندارم که جایشان بعدهاست. فقط همین را بگویم که اودت به نخستین دلیل دروغین نوشتن نامه ام به ژیلبرت، که به ظاهر گویای آن بود که رفت و آمد با خانواده سوان را از سر خواهم گرفت (این دلیل که زندگی نسبتاً عبثی را می گذراندم که می شد به مفهوم دل بستگی ام به زندگی محفلی باشد)، می توانست دلیل دومی را هم بیفزاید که به اندازه آن یکی نادرست بود. تا این زمان جنبه های گوناگونی را که زندگی مجامع برای شخص واحدی به خود می گیرد تنها با این فرض در نظر می آوردم که این زندگی تغییر نمی کند: اگر خانمی که هیچ کس پیشتر نمی شناخته در همه محافل دیده شود، و خانم دیگری که موقعیتی از همه برتر داشته از چشم همه بیفتد، گرایش این است که چنین تفاوتی را فقط از همان نوع نشیب و فرازهای صرفاً شخصی ببینیم که گاه در جامعه ای، در نتیجه بورس بازی، کسی را به خاک سیاه می نشانند و دیگری را یک شبه ثروتمند می کنند. اما مسأله فقط این نیست.

گردهمایی های محفلی (گرچه بسیار کوچک تر و پست ترند از جنبش های هنری، از بحران های سیاسی، از تحولی که سلیقه همگانی را به تئاتر اندیشمند، سپس به نقاشی امپرسیونیست، بعد به موسیقی آلمانی و پیچیده، آنگاه به موسیقی روسی و ساده متمایل می کند، یا نظریه های

اجتماعی، عدالت‌خواهی، ارتجاع مذهبی یا خیزش میهن‌پرستانه را باب می‌کند) با این همه تا اندازه‌ای بازتاب دورادور، خرده شکسته، گنگ، نامطمئن و متغیر آنها هستند. به گونه‌ای که حتی سالن‌ها را هم نمی‌توان در ایستایی بی‌حرکتی تصویر کرد که تا این زمان برای بررسی شخصیت‌ها می‌توانست مناسب باشد، شخصیت‌هایی که خود نیز باید به نوعی به درون جنبشی تقریباً تاریخی کشانیده شوند. نوجویی، که مردان محفل‌نشینی را که کم یا بیش صادقانه مشتاق خبرگیری از تحولات روشنفکری‌اند به رفت و آمد با محیط‌هایی می‌انگیزد که در آنها بتوان این تحولات را دنبال کرد، معمولاً مایه آن می‌شود که خانم میزبانی را ترجیح دهند که تا آن زمان مطرح نبوده است، و نمایندۀ امیدهای تازه تازه‌ای به ذهنیت برتری است، امیدهایی دیگر پژمرده و رنگ باخته نزد زنانی که از دیرباز در محفل‌ها قدرت‌نمایی می‌کرده‌اند و از آنجا که آن مردان ضعف‌ها و قوت‌هایشان را خوب می‌شناسند دیگر تخیل ایشان را بر نمی‌انگیزند. و بدین‌گونه هر دوره‌ای در زنان تازه‌ای، در گروه تازه‌ای از زنان تجلی می‌یابد که پیوند تنگاتنگی دارند با آنچه بیسابقه‌ترین کنجکاو‌ها را برمی‌انگیزد و با جامه‌ها و آرایش‌شان تنها در این هنگام است که به نظر تیره‌ناشناخته‌ای می‌رسند که از آخرین توفان زاده شده باشد، زیباییان مقاومت‌ناپذیر هر کنسولای^{۶۹} تازه، هر دیرکتوار تازه. اما اغلب خانم میزبان تازه هم، چون برخی سیاست‌مدارانی که برای نخستین بار به وزارت رسیده‌اند اما از چهل سال پیش هر دری را می‌کوفته‌اند و به رویشان باز نمی‌شده است، فقط از جمله زنانی است که در جامعه شناخته شده نبوده‌اند اما از سالها پیش، چون کس دیگری نبوده «تک و توک افراد خودمانی» را در خانه خود می‌پذیرفته‌اند. البته همیشه چنین نیست، و هنگامی که همراه با شکوفایی شگفت‌آور باله‌های روسی، که یکی پس از دیگری باکست، نیژینسکی، بنوا و نبوغ استراوینسکی را به همه شناسانید، پرنسس یوربلیتیف، مادرخوانده جوان همه این بزرگ مردان تازه، با سری آراسته به دسته گل بزرگ جنبانی در محفل‌ها ظاهر شد که

زنان پارسی تا آن زمان ندیده بودند و همه در پی تقلید از آن برآمدند، می شد پنداشت که آن موجود شگرف و زیبا را رقصندگان روسی با بیشمار بار و اثاثه خود، و به عنوان پرارزش ترین گنجینه شان، همراه آورده اند؛ اما وقتی کنار او، در جایگاه جلو صحنه اش، در همه برنامه های «روس ها»، خانم وردورن را می بینیم که چون پری راستینی نشسته است و اشرافیان تاکنون هیچ او را نمی شناخته اند، می توانیم در پاسخ کسانی که می پنداشتند او هم تازه با دسته دیاگیلف از راه رسیده بگوییم که این خانم پیش از این در زمانهای مختلفی وجود داشته و یکی پس از دیگری به شکل های گوناگون درآمده است، و تنها فرق شکل کنونی اش با بقیه در این است که سرانجام، برای نخستین بار، موفقیتی را با خود همراه می آورد که «خانم» آن همه سالها آن چنان بیهوده در انتظارش بود، موفقیتی این بار تضمین شده با آهنگ پیشرفتی هر چه تندتر. درست است که در مورد خانم سوان، تازگی ای که او نماینده اش بود این ویژگی دستجمعی را نداشت. محفل او پیرامون یک مرد، یک مرد پا به مرگ تبلور یافته بود که تقریباً ناگهانی، در زمانی که استعدادش ته می کشید، از گمنامی به اوج افتخار رسید. آثار برگوت اقبال عظیمی یافته بود. همه روز راه، به حالتی که انگار به نمایش گذاشته شده باشد در خانه خانم سوان می گذرانید و او مثلاً در گوش یک مرد با نفوذ می گفت: «باشد، با او حرف می زنم، برایتان مقاله ای می نویسد.» برامتی هم برگوت آماده بود چنین چیزی را، یا حتی نمایشنامه کوچکی را برای خانم سوان، بنویسد. به مرگ نزدیک تر شده بود. اما حالش کمی بهتر از زمانی بود که به احوال پرسی مادر بزرگم می آمد. و این از آن رو بود که دردهای شدید بدنی او را به پرهیز واداشته بود. از بیماری بیش از هر پزشک دیگری حرف شنوی داریم: در پاسخ خوبی و دانش فقط قول می دهیم، اما از درد فرمان می بریم.

البته دسته کوچک وردورن ها در این زمان مسأله ای بسیار زنده تر از محفل خانم سوان داشت که کمکی ناسیونالیستی، از آن هم بیشتر ادبی، و